



سفر ذره‌ها



مریم محمدی پارسا
کارشناس مدیریت امور فرهنگی، آموزگار
پایه‌ی سوم ابتدایی استان البرز

ذره جواب داد: «خوش آمدی!» با اینکه دستش را نمی‌دید، گویی دستش را گرفت و او را به جایی دور برد، دور تر از دور. با اینکه لب و دهانی برای حرف زدن نمی‌دید، شنید که ذره به او گفت: «به زادگاهت خوش آمدی!» پاسخ داد: «من که اینجا به دنیا نیامده‌ام. من در ایران زاده شده‌ام.» گفت: «تو قبل از آن، یک بار هم اینجا به دنیا آمده‌ای، چطور اینجا را به خاطر نداری؟! اینجا ازل است.» پرسید: «چرا ازل؟» جواب داد: «تو و من و همه‌ی این ذره‌ها برای بار اول اینجا به دنیا آمده‌ایم که به آن عالم ذر هم می‌گویند.» گفت: «چرا ذر؟» جواب داد: «مگر خودت را ندیدی؟ آیا جثه‌ی تو ریز نیست؟! به آن ذره نگاه کرد. گویی آینه‌ای بودند در برابر هم. از او پرسید: «چه کسی مرا آفرید؟» جواب داد: «آفریدگار تو در این دنیا کسی نیست جز او که تو را در ایران آفرید و همان کسی که در ماه چهارم، در رحم مادرت، روح خودش را در تو دمید و هزاران سال قبل، روح تو را در این دنیا آفرید و از تو اقرار گرفت بر ربوبیت خود؛ السَّیِّدُ بَرِکَمُ و تو پذیرفتی که اوست تنها معبود تو. آری، تو قالوا بلی گفتی و بلا و سختی در دنیا را پذیرفتی. راستی یادت هست ذره‌ای بود دور تر از ما، وقتی خدا به او پیشنهاد داد انتخاب کن چه باشی مور باشی یا پروانه، پرنده باشی یا ملخ، انسان باشی یا درخت، او خواست پروانه باشد و پروانگی را انتخاب کرد.»

انتخابش را یادش آمد. دید که دوست داشت انسان بودن را، ایرانی بودن را، شیعه‌ی علی بودن را و انتخاب کرد که پروانه‌ی امام زمانش، مهدی صاحب‌زمانش باشد و دورش بگردد همچون پروانه.

آندم که روح ز گل سرشته شد/عشق ز خال صورتت گرفته شد
من عاشق شدم و دل به تو دادم/چون عشق تو در وجود من نهاده شد

ذره لبخندی زد و گفت: «آری، تو تقدیرت را این گونه خواستی و او جور دیگر.» آنگاه خدا به قلم دستور داد: «اَكْتُبْ مَقَادِيرَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى تَقُومَ السَّاعَةُ» (حوادثی را که تا روز قیامت واقع می‌شود، بنویس)

پروردگار جایگاه ذره را در قیامت نشان داد. او از خدا درخواستی کرد: «خدا، مرا به اندازه‌ی چشم‌به‌هم‌زدنی، تنها مگذار!» خدا گفت: «تو تنها نیستی، حتی به اندازه‌ی چشم‌به‌هم‌زدنی. من همیشه کنارت هستم، حتی از رگ گردنت به تو نزدیک‌ترم.»

شادمان شد از انتخابش و پی برد برای پروانگی امام

نماز ظهرش تمام شده بود. روی سجاده‌اش نشسته بود و با تسبیح تربت سیدالشهدا(ع) ذکر می‌گفت: «سبحان الله، سبحان الله، سبحان الله...» همین‌طور که داشت زیر لب ذکر خدا را می‌گفت، چشمش به نور خورشید افتاد که از گوشه‌ی پنجره، روی فرش افتاده بود. ذره‌های ریز رقصان، درون نور تابیده به فرش، نظرش را جلب کرد. گفت: «خدا، این‌ها هم رقص کنان ذکر تو را می‌گویند.»

به ذره‌های رقصان خیره شده بود و با خود می‌اندیشید: «من کیستم؟ از کجا آمده‌ام؟ چرا اینجا هستم؟ چرا پرنده‌ای نیستم در آسمان پهن‌اور خدا؟»

شنیده بود یک ساعت فکر کردن بهتر از هفتاد سال عبادت است. با خود می‌گفت: «من بیش از یک موجود کوچک در این عالم پهن‌اور نیستم؟! پس چرا امام امیرالمؤمنین(ع) می‌گوید باید به خودم که کتابی مبین هستم، بنگرم و خودم را بشناسم؟! مگر من کیستم که مرا عالم اکبر می‌نامند؟!»

ماتش برده بود. یکدفعه گویی دنیا ایستاد. چشمانش می‌دید؛ اما جای دیگری بود؛ مثل زمانی که در حال گوش دادن به صحبت‌های کسی باشی؛ ولی یکدفعه صدای او قطع شود. جسمش آنجا بود و روحش پرواز کرد به ناکجا. به یک‌باره، خودش را جای یکی از این ذره‌های رقصان درون نور تابیده به فرش دید که با دیگر ذره‌ها نجوا می‌کنند و ذکر خدا را می‌گویند.

به ذره‌ی کناری خودش گفت: «من کجا هستم؟»



شروع شد و ذره، کنار هادی، با آرامش و اطمینان از بالا به سمت زمین هبوط کرد؛ اما هر چه به پایین نزدیک تر می شدند، ذره از ورود به جایی که تا به حال ندیده بود، احساس نگرانی می کرد. هادی او را برد به جایی که قرار است چند سال بعد در آنجا به دنیا بیاید. آنجا را نشان داد و به ذره تمام حس های این دنیا را فهماند؛ لذت راه، غم و ناراحتی و دلواپسی راه، نگرانی و حس ترس و انزجار راه. او تا به حال این احساسات را درک نکرده بود. ذره نگران تر شد از این همه حس جدید و پشیمان از این انتخاب. به آن همراه مهربان و حامی التماس کرد که او را برگرداند؛ اما او جواب داد: «تو باید به این دنیا بیایی تا رشد کنی، یاد بگیری، بفهمی، کامل تر شوی.»

وقتی این ها را دید و ذره ی خاطرات روزهای الستش را به یاد آورد، گفت: «به راستی که من ذره بودم و خدا مرا بزرگ کرد. من قطره بودم و خدا مرا دریا کرد. من هیچ بودم، خدا مرا همه چیز کرد. من نیست بودم و خدا مرا هست کرد.»

به یک باره به خود آمد. هنوز تسبیح تربت آقا سیدالشهدا (ع) در دستش بود؛ همو که عزیزترین سرمایه ی آدمی یعنی جانش را داد و شهید شد تا او روی سجاده اش بنشیند و ذکر خدا را بگوید. در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت و خدایش را شکر می کرد. نه به زبان که با قلبش و با تک ذره های جسمش، با خود می گفت:

«سبحان الله! سبحان الله! سبحان الله!»

راست است که می گویند:

من همان دم که وضو ساختم از چشمه ی خویش / چار تکبیر زدم یک سره بر عالم خویش

حافظ

قرآن کنارش بود. آن را به آرامی برداشت و بوسه ای زد. باز شد کرد: «الم، ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب...» (این کتاب بی هیچ شک راهنمای پرهیزکاران است، آن کسانی که به جهان غیب ایمان آرند...) (بقره/ ۱-۴). به غیب اندیشید؛ این هم یک نشانه بود برایش که هر چه دید و شنید، چه بود.

پی نوشت ها

۱. اشاره به آیه ی ۷۲ سوره ی اعراف دارد.
۲. اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفی غیب ابدی این شهر آشوب، ۱۳۷۶ ق: ۱، ص ۵۷

منابع

۱. نهج البلاغه.
۲. این شهر آشوب، محمد بن علی، ۱۳۷۶ ق، المناقب، المكتبی الحیدریه.

می گرفت و گفت: «کدامتان حاضرید شفیع این ذره ی من در دنیای واقعی شوید؟» این سؤال را چند بار تکرار کرد و هر بار ذره ای بود که لبیک گفت و او کسی نبود جز امام سومش، اباعبدالله (ع). آری او خواست برایش کشته شود، شهید شود تا او دوباره در آتش افکنده نشود. اکبرش برای یکی، اصغرش برای یکی، زینب و رقیه اش آواره شوند برای ذره هایی که انتخاب کرده بودند در دنیای واقعی انسان باشند. آنگاه با احترام ذره را بدرقه ی زمین کردند. او تنها نبود. یک هادی کنارش بود. هادی گفت: «حرکت کن.» آن زمان بود که سفر زمینی اش

زمانش رسالتی بر عهده ی او گذاشته اند. ذره ی میزبان پرسید: «راستی یادت نیست قلبت چگونه با تب و تاب می زد برای آقایت صاحب الزمان؟! یادت نیست چقدر شادمان بودی و می گفتی خدا چقدر مرا دوست دارد که این گونه آفرید و گفتی خدایا اگر هزاران بار برایت بمیرم کم است و ناگاه خدا تبسمی کرد، آتشی برافروخت و گفت در این آتش در آی. تو در آتش شدی و آتش برایت سرد شد و خدا دوباره خواست و تو در آتش شدی و باز خواست و تو در آتش شدی.»
یادش آمد که خدا به او گفت: «تو بهترین منی» و رو کرد به ذره هایی که نورش از نور آنها نشئت